



داستان کوتاه پند آموز دسته گل

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)



مردی وارد گل فروشی شد تا دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری زندگی می کرد  
سفارش دهد و با پست برای او بفرستد...

وقتی از گل فروشی خارج شد دختری را دید که در کنار در نشسته بود و گریه می کرد!  
مرد نزدیک دختر رفت و از او پرسید: دختر خوب چرا گریه می کنی؟  
دختر گفت: می خواستم برای مادرم یک شاخه گل بخرم ولی پولم کم است!

مرد لبخندی زد و گفت: با من بیا من برای تو یک دسته گل خیلی قشنگ می خرم تا آن را  
به مادرت بدهی...

وقتی از گل فروشی خارج می شدند دختر در حالی که دسته گل را در دستش گرفته بود  
لبخندی حاکی از خوشحالی و رضایت به لب آورد  
مرد به دخترک گفت: می خواهی تو را برسانم؟  
دختر گفت: نه، تا قبر مادرم راهی نیست!  
مرد دیگر نمی توانست چیزی بگوید!

بغض گلویش را گرفت و دلش شکست و اشکش جاری شد...

طاعت نیاورد به گل فروشی برگشت دسته گل را پس گرفت و ۲۰۰ کیلومتر رانندگی کرد تا با  
دست خودش آن را به مادرش هدیه کند...

پایان.